

۱۵۸۸۹۷۲

بسم الله الرحمن الرحيم

من و سنگ و لیلای مجنون

مجموعه داستان‌های شاعرانه برای نوجوانان

عبدالمجید نجفی

www.ketab.ir

سرشناسه : نجفی، عبدالمجید، ۱۳۳۸-
 عنوان و نام پدیدآور : من و سنگ و لیلای مجنون/نویسنده عبدالمجید نجفی.
 مشخصات نشر : تهران: موسسه فرهنگی منادی تربیت، ۱۳۸۸.
 مشخصات ظاهری : ۸۰ ص؛ ۵/۱۹×۵/۲۱ س.م.
 شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۳۴۸-۷۳۳-۱
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
 شناسه افزوده : ایران. وزارت آموزش و پرورش. موسسه فرهنگی منادی تربیت.
 رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ م۷۸ ج۷۴۲/پیر ۸۲۴۳
 رده‌بندی دیویی : ۸۷۳/۶۲ [ج]
 شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۸۳۴۵۶



من و سنگ و لیلای مجنون

نویسنده: عبدالمجید نجفی
 حروفچینی، صفحه‌آرایی و طرح جلد: مرکز گرافیک مؤسسه فرهنگی منادی تربیت
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: دقت
 چاپ چهارم: ۱۳۹۶
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

ISBN 978-964-348-733-1

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۴۸-۷۳۳-۱

WWW.monadi.org

Email: info@monadi.org

تهران، خیابان استاد نجات‌الهی، بین چهارراه سمیه و طالقانی، کوچه بیمه، شماره ۲۶
 تلفن فروشگاه: ۸۸۹۳۱۸۵۲ تلفن پخش: ۸۸۹۴۲۹۲ نمابر: ۸۸۹۴۲۹۰

قیمت: ۸۵۰۰۰ ریال

به جای مقدمه

داشتن دوست، مثل توانایی دوست داشتن فرصت گرانبهایی برای انسان است؛ به ویژه اگر آن دوست واقعی یک هنرمند باشد. از دریچه‌ی چشم یک هنرمند به جهان هستی و دنیای اطراف نگاه کردن به واقع نعمتی ارزشمند است. من دوست شاعری دارم. یک روز بعد از ظهر رفتم تا او را ببینم. از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان دلم گرفته بود. قبل از ظهر باران باریده بود. آن هم باران اردیبهشت. هوا خوب بود. خورشید چند ساعت تا غروب فاصله داشت. بوی اقاق‌ها توی هوا موج می‌زد. برای دیدن دوست شاعرم باید به خارج شهر می‌رفتم. باید مثل همیشه از ماشین پیاده می‌شدم و می‌رفتم به سوی یک باریکه‌راه. این باریکه‌راه خاکی مرا از این جهان به باغ شعر می‌برد. باغی که دوست شاعرم آنجا زندگی می‌کرد.

نشسته بود توی آلاچیق. دوتا درخت بادام شکوفه داده بودند. پیچک‌ها با برگ‌های تیره و روشن پیچیده بودند به سر و کول آلاچیق و دوست شاعرم تنها بود. کمی توی هم بود. نگاهش نه به جایی روشن، بلکه به دوردست ناپیدایی بود. با اشاره‌ی دست صدایم کرد. رفتم و کنارش نشستم. دست برد و برایم پیاله‌ای چایی ریخت. سارهایی که از دوردست‌ها آمده بودند، صدا در صدای هم آواز می‌خواندند. صدای موتور آب که در مزرعه‌ی همسایه کار می‌کرد، خیلی آزاردهنده نبود.

دوست شاعرم دست برد و دفتری را که جلد قهوه‌ای‌رنگ چرمی داشت به من داد و با صدای آشنا و کمی اندوهگین گفت: - مطالبی کوتاه - کوتاه توی این دفتر نوشته‌ام. آن‌ها را باحوصله بخوان. اگر خوش آمد تو هم چیزهایی درباره‌شان بنویس! قلبم تندتر زد. چایی خوردم. نه سرد بود و نه خیلی داغ. گفتم: - می‌روم آن گوشه بخوانم!

گفت: من هم چرت می‌زنم؛ همین‌جا! دست بردم و مستی توت‌خشک برداشتم و راه افتادم. می‌دانستم دارد نگاهم می‌کند. با موهای جوگندمی پرپشت با پوست صورت قهوه‌ای روشن و چشم‌هایی که با خنده ریزتر می‌شد. رفتم گوشه‌ای که نیمکت چوبی تکیه داده بود به درخت گردو و سایه‌ی آن‌جا خنک و دلچسب بود.
